



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

از دخولِ هر غری^(۱)، افسرده‌یی در کارِ من
دور بادا وصفِ نفسِ آلودشان^(۲) از یارِ من

در رمید از ننگِ ایشان و خبیثی‌ها و مکر
از وظیفه مدح^(۳) یارم این دلِ هشیارِ من

خاک لعنت بر سرِ افسوس‌کاری^(۴)، بدرگی^(۵)
کاو کند از خاکساری^(۶) درهم این هنجارِ من

ای بریده دستِ دزدی، کاو بدُزدِ حکتم
وآنگهی دگان بگیرد بر سرِ بازارِ من

شرم ناید مر ورا از رویِ من؟ شرم از کجا
ای حرامش باد هر تعلیم از اسرارِ من

آن حرامی کز شقاوت^(۷) تا رُود، گمره رُود
یا رب و ای ذوالجلال از حرمتِ دلدارِ من

خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا
بر فرازِ عرش رفتی، یاد کردی یارِ من

ای دلِ مسکینِ من، از شرکتِ ناگس مرم
زانکه این سنت ز نااهلان بُود ناچارِ من

گر غران و مُلِحِدان^(۸) مر آب و نان را می خورند
خوردنِ نان هیچ نگذارم پیِ این عارِ من

صبر کن تا در رسد یک مژده‌یی زان مه لقا^(۹)
صبر کن تا رو نماید ابرِ گوهردارِ من

صبر آن باشد دلا، کز مدحِ آن بحرِ صفا
رو نگردانی بلی و بشنوی گفتارِ من

گیرم از لطفِ معانی رفت تمییز^(۱۰) از جهان
کی رَوَد بویِ دل و جانِ یَم^(۱۱) دُربارِ من؟

ور رَوَد از دیگران بو، از خدیوم^(۱۲) کی رود؟
از شهنشه شمسِ دین، آن تا ابد تذکارِ^(۱۳) من

کز شرابِ جانِ من روید همی تبریز در
لاله‌ها و گلبنان بر شیوه رخسارِ من

ای خداوند این همه غیرت ز رشک^(۱۴) سرّ توست
ای هوایِ نازنین و شاهِ بی‌آزارِ من

من قیاسی کرده‌ام رشک تو را در حقّ او
لیک اندر رشکِ تو باطل بُودِ پرگارِ^(۱۵) من

ای شهنشه شمسِ دین، دانم که از چندین حجاب
بشنود بیداریت این لابه‌های^(۱۶) زارِ من

بینش تو ببند این، کز پرتو رشک خداست
سنگها از هر طرف بر سینه سگسار^(۱۷) من

از گرم میسند این را کاین سوار جان من
جز به خرگاهت^(۱۸) فرود آید از این رهوار من

ور فروآید به جز خرگاه تو من از خدا
من فنای محض خواهم، ای خدایا بار من

دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی
درفکندم امتحان را، تا چه گردد مار من

دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود
من پیشیمان گشتم از هر صنعت و کردار من

من پیشیمان قصد او کردم چنان، از خشم خود
بر زمین می زد همی دندان پر زهرار^(۱۹) من

کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد
ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار^(۲۰) من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ كُفْتَ حَقَّ
كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدُ سَبَقِ

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...»

«... وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد...»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کارِ آن کار، است ای مُشتاقِ مَسْت
گاندرِ آن کار از رَسَدِ مرگت خوش است

شُد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان
آن که آید خوش تورا مرگِ اندرِ آن

گر نشد ایمانِ تو ای جان چُنین
نیست کاملِ رو بجزوِ اِکمالِ دین

هر که اندرِ کارِ تو شد مرگدوست
بر دلِ تو بی گِراهِت دوستِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود
نه به مخزن ها و لشکر شه شود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نِعَم
بی شمع رویِ تو نتان^(۲۱) دیدن مرین دو راه را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
می‌رود دانایی و علم و هنر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

چون بسی ابلیسِ آدم‌روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست
که از آن در حق‌شناسی آفتی ست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است
زهر او در جمله جُفتان^(۲۲) ساری^(۲۳) ست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ
که عدم آمد امید عابدان

خداوند زنده را از مرده بیرون کشد. بدان که عدم مایه امیدواری پرستشگران است.

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹

« يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا ۚ وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ. »

« زنده را از مرده بیرون می آورد و مرده را از زنده بیرون می آورد، و زمین را پس از مردگی اش زنده می کند؛ و این گونه [از گورها] بیرون آورده می شوید. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

نالہ از اِخْوانِ کُنم یا از زَنان؟
کہ فَکَنَدَنَدَم چو آدم از چنان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مَر غیر را حَبْر^(۲۴) و سَنی^(۲۵)
خویش را بَدخو و خالی می‌کُنی

سعدی، گلستان، باب اول، در سیرت پادشاهان

چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

چو کاری بی فضول من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

سعدی، گلستان، باب دوم، در اخلاق درویشان

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتَان^(۲۶)
اِسْتِعَانَت^(۲۷) جوید او زین اِنْسِیَان^(۲۸)

که شما یارید با ما، یاری ای
جانبِ مایید جانبِ داری ای

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفعِ شَرِّ رایِی زند
دیو را در شیشَهٗ حَجَّتِ کند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

حق ذاتِ پاکِ الله الصَّمَد^(۲۹)
که بُودِ به مَارِ بَدِ از یارِ بَدِ

مارِ بَدِ جانی ستاند از سلیم^(۳۰)
یارِ بَدِ آرد سوی نارِ مقیم

از قَرین^(۳۱) بی‌قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را
دزد آن بی‌مایه از تو مایه را

عقلِ تو گر ازدهایی گشت مست
یارِ بد او را زُمُرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طَعْن^(۳۲) اوت اندر کفِ طاعون نهد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۱

جنبش هر کس به سوی جاذب است
جذب صادق نه چو جذب کاذب است

می‌روی گه گُمره و گه در رَشَد
رشته پیدا نه و آن کِت^(۳۳) می‌کشد

اُشتر کوری مهار تو رَهین^(۳۴)
تو گَشیش می‌بین مهارت را مَبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دارُالغَرار^(۳۵)

گَبْر^(۳۶) دیدی کو پی سگ می‌رود
سُخرهٔ دیو سِتَنبَه^(۳۷) می‌شود

در پی او کی شدی مانند حیز(۳۸)؟
پای خود را وا کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی؟

یا بخوردی از کف ایشان سُپوس(۳۹)
یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟

ور بخوردی کی علف هضمش شدی؟
گر ز مقصود علف واقف بدی

(۱) غَر: روسپی، بی حمیت، بدکار

(۲) نَفْسِ آلُود: آلوده به امیال و اغراض نفسانی

(۳) مدح: ستودن، ستایش

(۴) افسوس کردن: مسخره کردن، حسرت به گذشته خوردن

(۵) بدرگ: دارای همانیدگی، بد اصل

(۶) خاکساری: خواری، ذلت، فروتنی

(۷) شقاوت: بدبختی، شوربختی

(۸) مُلجِد: کافر، بی دین، منکر خداوند

(۹) مَه لقا: زیبارو، ماه رو

(۱۰) تمییز: جدا کردن، فرق گذاشتن

(۱۱) یم: دریا

(۱۲) خدیو: خداوند، امیر، سرور

(۱۳) تَذکار: ذکر کردن، به یاد آوردن

(۱۴) رشک: غیرت، بخل، حسد

(۱۵) پرگار: مجازاً میزان، مقیاس، معیار

(۱۶) لابه: التماس، زاری

(۱۷) سگسار: مانند سگ، سگ طبع

(۱۸) خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده

(۱۹) زهرار: آلوده به زهر، سمّی

(۲۰) ادرا: وظیفه، مستمری

(۲۱) نتان: نتوان

- (۲۲) جُفْتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین
- (۲۳) ساری: سرایت‌کننده
- (۲۴) حَیْر: دانشمند، دانا
- (۲۵) سَنی: رفیع، بلند مرتبه
- (۲۶) اِفْتِتان: گمراه کردن
- (۲۷) اِسْتِعات: یاری خواستن
- (۲۸) اِنسیان: آدمیان، جمع اِنس
- (۲۹) صَمَد: بی نیاز، از صفات خداوند
- (۳۰) سَلیم: مار گزیده
- (۳۱) قَرین: همنشین
- (۳۲) طَعن: طعنه
- (۳۳) کَت: مخفف که تو را
- (۳۴) رَهِین: گرو نهاده شده، مرهون
- (۳۵) دارُالغَرار: خانه فریب، کنایه از دنیا
- (۳۶) کَبر: کافر
- (۳۷) سِتنبه: زشت و کریه و زورمند
- (۳۸) حیز: نامرد، مَخْنث(زن نما، مردی که حالات زنانه دارد). اصل کلمه حیز به فارسی هیز است.
- (۳۹) سُبوس: سبوس، پوست گندم یا جو